



گفت: «به نظرم کمی دیگر باید فکر کنیم. فردا تصمیم خانوادگی را بگویم بهتر است.» من و برادرم به اتاقمان آمديم تا کمی در این مورد فکر کنیم. برادرم در حالی که لبخند به لب داشت رو به من گفت: «یکی از چیزهای باارزش برای همه که باید قدر آن را بدانیم و از آن با همهی وجود خود محافظت کنیم خانواده است. چه قدر خوب که در خانوادهی ما همه نظر هم را می پرسند و گفت و گو می کنند. این طوری با ابتکار همه مشکل ها حل می شود.» من هم گفتم: «مشورت کردن با اعضای خانواده واقعا به ما احساس دلگرمی و اعتماد به نفس می دهد.» و دوتایی به رفتن و نرفتن فکر کردیم.

* سخاوت: بخشندگی

پیش آمده است که باید همه در یک دورهمی خانوادگی تصمیم بگیریم و حلش کنیم.» گفتم: «من که بزرگ نشده ام هنوز. ببخشید. الان می روم اتاقم.» بابا با خنده گفت: «نه، بیا اینجا، شما هم کنار ما بنشین پسر. برادرت کجاست؟» گفتم: «کلاس زبان است. امروز چهارشنبه است و روزهای زوج کلاس دارد. الان است که پیدایش شود.» بابا داشت برای جمع خانواده می گفت: «برای من مأموریتی پیش آمده است. می خواهم مشورت بگیرم. به نظر تان همه ی خانواده نقل مکان کنیم و به شهر مرزی برویم یا من بروم و دو هفته یک بار مرخصی بیايم؟» همه کمی فکر کردیم. مادر گفت: «من حرفی ندارم همه با شما به تایید بیايم.» در همین هنگام بود که برادرم وارد اتاق شد. سلام کرد و کنار من نشست. بابا بزرگ در حالی که به صورت همه مان نگاه می کرد، رو به من گفت: «شما چه نظری داری پسر؟ به هر حال، داریم مشورت می کنیم و همه باید در این گفت و گو شرکت کنند.»

با نگرانی گفتم: «برویم شهر دیگر، مدرسه مان عوض می شود. از دوستانم خداحافظی نکرده ام.» بابا بزرگ به بابا نگاه می کرد. مادر بزرگ گفت: «من و بابا بزرگ نظرم ان این است. پسر، خیالت از سمت خانواده ات راحت باشد. ما هوای خانم بچه ها را داریم. خودت چه فکر می کنی؟» بابا در حالی که به مادر نگاه می کرد

تصویر: زهره اقلانی